

نیمای یوش

افشین شیروانی

روزها از پی یکدیگر می‌آیند و می‌روند؛ و بعد هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها. انسان دارای ویژگی‌های عجیبی است. یکی از این ویژگی‌ها فراموشی است؛ که اگر نبود، انسان، انسان نبود. سخن از فراموشی است. سخن از انکار است و دور شدن از گذشته‌ای پُر بار. سخن از خراب کردن پل‌ها است در پشت سر.

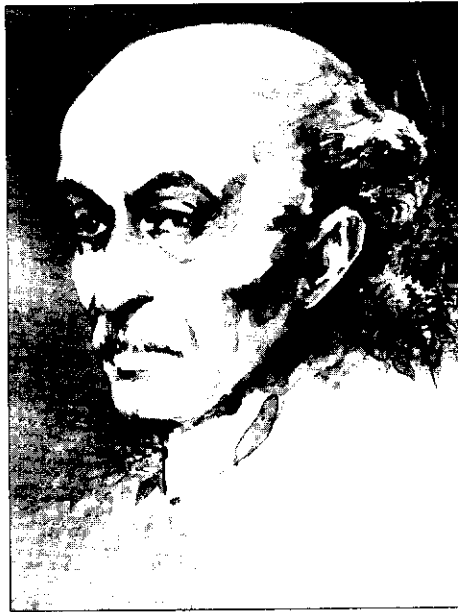
چهل و سه سال زمان را به عقب می‌بریم. به دی ماه ۱۳۲۸. به مرگ خوب یک شاعر. به نیمایوشیج. اما چرا مرگ خوب؟ زیرا، چون خودش خوب بود، مرگش نیز زیبا بود. مگر مرگ آغاز یک زندگی تازه نیست؟ پس چرا بد باشد؟ هم او بود که فریاد می‌زد:

آی آدمها... که در ساحل نشسته، شاد و خندانید...
اخوان، سهراب، فروغ و شاملو و بسیاری دیگر، شعرش را خوانند. فریادش را سر داندند و ما انکار کردیم. فراموش کردیم و چه زود. پس از چهل و سه سال.

او شعر بیروز را می‌شناخت و شعر امروز را هم. اما، نو می‌سرود. ما شعر بیروز و امروز خود را نمی‌شناسیم و برای فردا می‌سراییم. چرا که از جنس دیگریم. چرا که پُست مدرنیسم، بله، پُست مدرنیست‌های پیش رو!!

روزگاری اخوان گفت: ما از نیما یوشیج آغاز می‌کنیم، که اگر نقطه‌ای بشناسیم و یا بخواهیم بشناسیم برای تحول شعر جدید فارسی، اوست و در اوست آنچه اصلی و حقیقی است و در آثار اوست که همه‌ی عناصر لازم تحول را می‌توانیم ببینیم و نشان بدیم. نگرگونی شعر ما و افتادنش به طریق تازه، در حقیقت نقطه‌ای روشن‌تر از نیما ندارد...

چهل و سه سال پیش، در یک شب سرد زمستانی، در دی ماه سال ۱۳۲۸. شمیران، تجریش، کوچه‌ی فردوسی!!!... به راستی چرا کوچه‌ای که نیما در آن منزل داشت نامش فردوسی بود؟ آیا خودش انتخاب کرده بود؟ آیا به شهرداری محل دستور داده بود تا اسم کوچه را «فردوسی» بگذارند!! نیما و دستور دادن! نه! سرنوشت این گونه مقدر کرده بود که او در کوچه‌ی «فردوسی» زندگی کند و در همان جا زندگی را بدرود گوید. او به بیماری ذات‌الریه مبتلا شده بود. به طوری که دیگر معالجه تأثیر نداشت. آغازکننده راهی نو در شعر



فارسی برای همیشه خاموش شد و در شعر پارسی تحولی ایجاد کرد.

او را در تهران به خاک سپردند. تا این که در سال ۱۳۷۲ بنا بر وصیتش، پیکرش را به یوش برده و در حیاط خانه‌ای که محل تولدش بود، در همان جا به خاک سپردند و چه زود ما فراموش کردیم، فرزند روستای یوش را! او که از مدرسه‌ی سنلویی فرانسه فارغ‌التحصیل می‌شود، به مبارزه مسلحانه علیه حکومت گرایش پیدا می‌کند. در همین سال‌ها می‌خواهد به نهضت جنگل و مبارزان آن بپیوندد. اما بعد منصرف می‌شود و راهش را عوض می‌کند. نیما و نیماهای زمانه نمی‌توانند تنگ به نست بگیرند؟ تفنگ نیما شعرش بود. قلمش بود. آی آدمها...

در دی ماه ۱۳۰۱ «افسانه» را می‌سراید و بخش‌هایی از آن را در مجله‌ی قرن بیستم میرزاده عشقی به چاپ می‌رساند.

در سال ۱۳۰۵ با علیه جهانگیری خواهرزاده میرزا جهانگیرخان شیرازی همان صوراسرافیل روزنامه‌نگار معروف و مدیر روزنامه‌ی صوراسرافیل ازدواج می‌کند. در سال ۱۳۱۷ به عضویت در هیأت تحریریه‌ی مجله‌ی موسیقی درمی‌آید و در کنار صادق هدایت، عبدالحسین نوشین (شاهنامه‌شناس بزرگ) و محمدضیا هشترودی به کار مطبوعاتی می‌پردازد.

سال ۱۳۲۱ فرزندش شرآگیم به دنیا می‌آید که بعدها با کمک بعضی از دوستان پدر به گردآوری و چاپ برخی شعرهای نیما اقدام می‌کند.

مجموع کار نیما را می‌توان به سه بخش تقسیم کرد. اول شعرهای نیما. دوم مقاله‌های متعددی که او در زمان همکاری با مطبوعات آن دوران می‌نوشته و به چاپ می‌رسانده است و سوم نامه‌هایی که از نیما باقی مانده‌اند. نامه‌هایی که اغلب برای دوستان و هم‌فکرانش نوشته شده که در برخی از آن‌ها به نقد و بررسی اوضاع اجتماعی و تحلیل شعر زمان خود پرداخته است. در نامه‌هایی که به استادش نظام وفا نوشته است، بیش‌تر در همین زمینه‌ها صحبت کرده است.



صفحه ۳۹

اوج پختگی اشعار نیما در بسیاری از شعرهایش، بخصوص بعد از سرودن شعر ققنوس، در شعرهایی مانند پادشاه فتح، مرغ آمین، داروک و ناقوس دیده می‌شود.

او اشعار سیاسی را به شعر اجتماعی معقول و منطقی همراه با ارزش‌های هنری تبدیل نمود و رعایت این اصول در اشعارش کاملاً مشهود است.

نیما یوشیج همیشه می‌گفت: اشکالی ندارد که شما فعل‌های جدید بسازید؛ تا آن‌جایی که ظرفیت زبان اجازه می‌دهد و یا آن‌که فعل را با متمم‌های جدید به کار ببرید و باز تا آن‌جایی که نظام کلام به هم نریزد.

برای طولانی نشدن کلام به ناچار، این گفتار را با نخستین سروده نیما یوشیج، یعنی مثنوی بلند «قصه‌ی رنگ پریده» که در شرح نامردمی و نامردی‌های زمانه سروده است و خودش آن را اثری بچگانه معرفی کرده، به پایان می‌بریم.

باشد تا خردورزان ما این شعر به قول خود نیما «بچگانه» را خوانده و با اشعار امروزی خود در بوت‌های قضاوت وجدان خود گذارند و مقایسه کنند... بگذریم. در آغاز گفتیم، سخن از فراموشی است. سخن از انکار است...

من چنان گمنام و تنه‌استم
گویا یکباره ناپیداستم
کس نخواندست ایچ آثار مرا
نه شنیدست ایچ گفتار مرا
اولین بارست اینک، کانچمن
شع‌های می‌خواند از، اندوه من
شرح عشق و شرح ناکامی و درد
قصه‌ی رنگ پریده، خون سرد...

امید

کتابیون خزایی

فرانسوی خراب آید منظرگاه چشماتم،
سرای نلشین پیداست.

من این جا با دل تنهای خود، در گوشه‌ای خلوت،
نشسته در مسیر کاروانی که:

صدای رنگ اشترهاش، تا این سوی می‌آید.

حساب روز و ماه و سال از دستم رفت.

و عمری رفته و دل را هنوز اندر خم امید می‌دانم.
نمی‌دانم...

و شاید این همه امیدواری یک حقیقت:

یا که یک رویاست!

اگر چه باز هم امیدوارم من،

که حتی یک نفر زمین رهگذار آید،

و چیزی بر زبان راند،

که او لختی فرو بنشانند آن دم، آتش اندوه!

پس از این نیز می‌مانم،

که شاید تا نهال آرزوهایم به بار آید!...